

شد چو مطلق کرد ترک کبر و دانا
شد چو مطلق کرد تیغ اندر علا
چو که مطلق گشت ابد بزر
شد چو مطلق او قیاد و کردش
چو که مطلق گشت قد جفت العلم
چو که مطلق شد قیاد از دو کجا
شد چو مطلق فرقت از اواک سکا
شد چو مطلق تاخت شمعین سر
شد چو مطلق سنگ بایان شدن
در شریعت بند اصل و فرع بود
رند و قلاش و قلند را مام شد
از تو ایرند قلند را فرین
هم قلند در هم قلند پرور
کرده بر این عجب بهشتگاه

YVA

نهم گرمی خوشم بایک آب
 خویش میداد صفی کا میا حل
 تا تو در راهی صفی دهان تو
 کو زمین کل باش چو دانه
 نیست اینجا بحر نزدیک لبک
 از صدای بر دشت غم است
 چونکه مقصد نزدیک است
 با صفی تا هر چی شد دل
 و اینکه گفتی منم در خواب
 نعره بجزت پشان کرده است
 می نوشی آن زمین جانی پیش
 ای صفی گردیده دیوانه تو
 میردی بخود شعوری در نیست
 خود مکرر گهنت دیوانه ام
 چون آن وقت از بی دیوانگان

بلکه می نیمیم بر انقلاب
 نه دراز خوف کو در یادست
 هم چو اید پیش کشتیان بود
 و هم نشت این بی زمین مجسم
 تر و هر دلیل تاریکست لبک
 ای صفی هر وان حق دم است
 بیکشند این نعره با از هر طرف
 خواه ساحل خواه دریا بجز
 این قوی کاینده منی بنا حرف
 در خیالت هم زور آورده است
 قافل هستی از پریشانی خویش
 حرف با ما میزنی مستانه تو
 حرفها بیت جمله از دیوانگیست
 هست ننگ از عاقل و فرزانم
 هم شدند چو فغان را ایگان

[illegible][illegible]

کر ترا دوقی است الی دریم
 این بود راه فناست کونکر
 من ترا اول خبر کردم ز راه
 کم کنی سالم از این صحرای گشت
 هر و این را هر ایش قدم
 چه غم اورا گشت بکل افتاد با
 سالک این راه جز خواهی پناه
 بل صدائی گوش جان نشنود
 چون ترا ایندل نبود وین بهم
 حالیا هم کریم است و کر کل است
 من کنم خیزیت جای خطر
 بین مایا فغان و خیران دریم
 دریم ز اول قدم بودی و تو
 و نیکی گفتی هست از عقل و خبر
 پیش ما باطل بود وطن فقیر

ورنه اندر بند بی و فان هم
 بست افزون اندر بنود خطی
 گفتت جانها و این شد تنه
 مرد راه ز جان و سیر کجا گشت
 هست یکسان شک و خار و کوه
 کو بکل مان بار مرد و سپاه
 کی ز بانک شیر و بر افتد ز راه
 بکیران در هیچ منزل نغزود
 از چه هستی اندر این وادی هم
 سعی کن در ره که آخر هست
 مانی از تنها تو خونت شده
 کربجا مانی منت همه نیم
 هر کجا تک تر است آخر مان
 حرف من بیرون بنیدانی مگر
 بهم حکیم عقل نادان و ضعیف

فغان و خیران دریم
 دریم ز اول قدم بودی و تو
 و نیکی گفتی هست از عقل و خبر
 پیش ما باطل بود وطن فقیر

فغان و خیران دریم
 دریم ز اول قدم بودی و تو
 و نیکی گفتی هست از عقل و خبر
 پیش ما باطل بود وطن فقیر

فغان و خیران دریم
 دریم ز اول قدم بودی و تو
 و نیکی گفتی هست از عقل و خبر
 پیش ما باطل بود وطن فقیر

ز تو خود من حال غرقم در عصر
که نه بند برده روم نه بند راه
با تو گویم رده کدام وجه کدام
غنیاید باطل و افسانه ام
کاینتر مانم غرق دریای خون
بل خون فی خون فی خون
خود ندانم از که پرسی حال من
از چه رو بگرفته دنبال من
با من همچون تو کو داری چکار
زین مرض شو محقر ز کو مست
از دو عالم گشت باید مقدر
نسک خویش وقت خلق جهان
هر دمی باشد سرت در صد خطر
باید از حالش بدان لب گرفت
جایی او در خرج چارم چنان بکشد

راه گردا من در گرامن ای صبر
 این زمان از من قلا در محض
 باشن ایم کمال خود تمام
 حرفت اوه و چاه تا دیوانه ام
 کم کن این افسانه های دژ کو
 نه جونی که شود کم یا فرو
 از کتاب عقل کم زن قال من
 در بنون با آنکه بینی حال من
 عا قلا ترا باشد از دیوانه عا
 و کنون بردار ازین دیوانه دست
 گرد کند بر تو سرایت این من
 همچو من خوابی شدن بنجانان
 میشوی ز اقلیم هستی در بد
 هر کسیر انا که ان این تک گفت
 کرد که این تب در سجافرون بد

[illegible]

۱- در این کتاب
 ۲- در این کتاب
 ۳- در این کتاب
 ۴- در این کتاب
 ۵- در این کتاب
 ۶- در این کتاب
 ۷- در این کتاب
 ۸- در این کتاب
 ۹- در این کتاب
 ۱۰- در این کتاب

کر چه باعث او چنین توانست
بک صفتی دیوانگی از سر گرفت
کوش کن تا تا تو گویم حال او
هر توانی رفت از دنبال او

آمدن انجو اندر و پاک فطرت
ملت به قتلگاه

و پاک لایشرطیت
ان میسج عشق اندر اصطلاح
فی ندانم اصطلاحی ایهمو
ذات مطلق را کجا شاید مثل
شاه را زین پس در خاقان
بست اینهم بر آمار و سمت
کر چه فرد از عالم و از آدم است
بستی نبودی غیر هست
چون قادیان سبب المقصودش
ساعتی افتاده و بهوش بود

بر زمین افتاد چون از پشت
بر زمین آمد از پشت و از پنج
تو من زمین پس مثل ذات
کی مثل کجند ذات لم یزل
می شاید میسج نامی جزین
ورنه او فرد است از اسم و صفت
در بعالم بلکه عین عالم است
هست مطلق اوست و نه هست
بی یقین در میان قتلگاه
از آنکه یارش تنگ در خوش بود

منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین

منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین

منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین

منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین

منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین
منج است و در حدیثین

کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین
 کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین

بود و بجیل ارچه هر جان او کرد نصار اگشت قائل به خدا در کلیسا داشت کمره عسکری کمره هر جان او و بجیل بود کمره روح اسد او بنده بود کمره بانا قوس جانیش را زد داشت میرد از نا قوس بانک از گشت کمره بعضی تخته میخواستش بلند تخته و نا قوس خوب داشت بر دو عالم اصدای وحشت بانک نا قوس حق میخواستش تخته میخواستش حق یک بود راه بیرون بانک و سنگهاست بانک بیرون بهر اهل حس بود بانک بیرون را یکی از صد هزار	لیک بود و بجیل هم فرمان او بود موعده جان عیسی مرد را لیک بودش کعبه ایم در طوا لیک فرزرا هم او تاویل بود روح قدسی لیک زو مانند بود از دمن نا قوس لیک دزد داشت بود عالم پرز بانک و حدش جان عیسی بهر شش تخته شد بانک حق جدا جان مؤمن است بانک نا قوس اصداد است بیصداد و بانک حقش تر و خوش حق بخود زد بانکش از راه دور و اندرونی راه یکم تا خداست و اندرونی را اشارت پس بود نشنود تا کرد دوازدهی رسا
---	--

چون از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین
 کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین
 کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین
 کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین

کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین
 کتب از او و از بعضی یقین
 مصطفی که از او یقین

بر منم گفت اوست شیطان جیم
هر صوفی لیک باشد این محال
لیکه او صوفی مخالفت کانلی
گفت نیز و صوفی کامل صفت
ای با ایلمیس آدم روگه
بیکند هر روز تقنینی تمام
عرف و دیشان نزد انقضا
بود مطلب غیر از این بیدار شو
خود تو دانی بود اندر کربلا
بسته شد صد صف از هرگاه
چون کردی فهم نبوت کجاست
ورثیدستی چرا جان میکنی
بانه اکاه ز اینها در یقین
شرح احمدیت این بیو همه
خورد و ایجان فرستاد و علم

خواه صوفی یا اصولی یا حکیم
نیست صوفی که منم دارد و تعال
کاین زمان بسیار باشد و بتفصیل
قبله از باب حال و معرفت
پس هر دستی شاید داد دست
در مقام ادعا هر عوام
تا و بد زانها فریب خلق کول
کاروان فرستند دست بار شو
داغ سجده بر حسین اشیا
از پی قتل خدا در ترک و تانا
یا اگر نشیند گوشت کجاست
جمله اینها دانی و تن میرنی
یا نداری هیچ اصلا درین
که تو بسینی در میان این سر
زین بیان تنیدی مباد در حلیم

۲
در بیان صید هزاران کبوتر
و در آموختن که غایبان را
چگونه از بند بکشند و چگونگی
آنها را به شکارخانه برگرداند

بود از این
 تاج را جمع است
 بی بین اندر شرف صلوات
 است اجماع صلوات
 صدر اگر بویست بجا
 وزیران
 کبود عیوی از هم جدا

کس مجذوبان و ارباب
و اجتماع و شهرت و عار
که در هر جا از سلطان بعین
کم و کانی با اسم شمع و دین

استاد اکو حدیث ایشان یکی از صد و پنجاه نفر است که در این مجلس
صحبت میکنند و الا سراسر اهل علم و فضلند که هر یک از ایشان یکی
از بزرگان دین و دولت است و هر یک از ایشان یکی از بزرگان
دانش و ادب است و هر یک از ایشان یکی از بزرگان

بنا شد ای جوانمردم چون در این دنیا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند

حرف از حرف و زنه در دنیا
خواند باری با و عجب سیم و سیم
کی نصار را چون تو عیسی مثنی
و غشی کاغذان نکاک قاده است
دشمن دین تو و مغضوب است
گر تو ایضا عت کنی او را
گفت اگر او زاده پیغمبر است
کشتن فرزند پیغمبر چرا
چون پیغمبر زاده را ناحق کشی
کی نصار را نسل پیغمبر کشی
گفت پیغمبر زاده جدا
ساحری بوده آ بس کاغذ قون
ما همه رفتیم در دیش زیم
نک دانی تو با اولاد او
زینفسون کردا ملعین دین تو
ان نصار را ماروان در قلعه

حرف از حرف و زنه در دنیا
خواند باری با و عجب سیم و سیم
کی نصار را چون تو عیسی مثنی
و غشی کاغذان نکاک قاده است
دشمن دین تو و مغضوب است
گر تو ایضا عت کنی او را
گفت اگر او زاده پیغمبر است
کشتن فرزند پیغمبر چرا
چون پیغمبر زاده را ناحق کشی
کی نصار را نسل پیغمبر کشی
گفت پیغمبر زاده جدا
ساحری بوده آ بس کاغذ قون
ما همه رفتیم در دیش زیم
نک دانی تو با اولاد او
زینفسون کردا ملعین دین تو
ان نصار را ماروان در قلعه

حرف از حرف و زنه در دنیا
خواند باری با و عجب سیم و سیم
کی نصار را چون تو عیسی مثنی
و غشی کاغذان نکاک قاده است
دشمن دین تو و مغضوب است
گر تو ایضا عت کنی او را
گفت اگر او زاده پیغمبر است
کشتن فرزند پیغمبر چرا
چون پیغمبر زاده را ناحق کشی
کی نصار را نسل پیغمبر کشی
گفت پیغمبر زاده جدا
ساحری بوده آ بس کاغذ قون
ما همه رفتیم در دیش زیم
نک دانی تو با اولاد او
زینفسون کردا ملعین دین تو
ان نصار را ماروان در قلعه

و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند
و این دنیا را بگذرد و در آنجا بماند

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

پس اجابت میت در اهرم زیاد
و اند دعا باشد تری شاخ
از دعا می یافت بود در تری
شاخ را لیکن تری باشد خیل
چون در بیخ از من نمودی فیض
بی تفاوت میوزم من در من
چون تو خشکی کردی از من خشک
بل بود عین اجابت دعا
هم اجابت هم دعا از وی بود
نه دعا تسویل نفس او دعا
از عداوت بر صراط استقیم
کشت از روی یقین جوای
صد هزارش بر روی دل کشت
بر جفتش تا بنظر نگاه دین
یک شش هزار عمری کوشش

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

بذری او را دعا شد زیاد
این اجابت است دعای
میت داعی پس بنوشاخ
با داند تربیت بنویس
شاخ خشکان با در کوبید
با د کوبید میت این تقصیر
قابل فیض است لیکن شاخ
پس دعا است اجابت دعا
هر دعا فی اجابت کی بود
هر دعا کز حق نکرد و مستجاب
اینها که چون کشیدیم
ان نصار را چونکه از دست
حق تعالی را بر روی نمود
بمقدم برداشت و در راه
شمس حمت بر کرد تا بس

هر که را میخواست میردش
 جمله را خواهد براه او کلام
 که برده نماند جمله دور نیست
 یک بر سالک سدا حق شد
 میر سدا دادش از حق دمدم
 تا نکرد این پادان دانش کرد
 هر که را خواهد کند یاری یقین
 هر و از وی گرم همچون آتش است
 سالکی هرگز کجا واصل شود
 شمس حق بر جان کمران نشانیست
 هست پنهان زیران بر سلوک
 منکشف نگردد از ابراقاب
 یافت بروی نور خود شید جو
 منعکس کردید و آمد کام دل
 که بود حق طعنه بر باطل نماند

را هر و واضح میکردان
 پس یقین فیض اینست عام
 ایک در اینهم کسی مجبور نیست
 حق بروی کس نگرد و باب سد
 در ره حق هر که بنهد یکقدم
 تا قدم نهاد و امدادش نکرد
 خواهش حق چون حق آبی
 یاری حق جذبه بای لکشت است
 جذب حق تانی معین شود
 بید و حفر کسی پس نیست
 آفتاب جز به حق بی شکوک
 نه قدم در راه و بر حق کن ایاب
 ان نصار احو و چون بر حق نمود
 ان خیالاتیکه بودش دام
 هر خیالی عکس او بر دل نماند

این خیالاتیکه بودش دام
 هر خیالی عکس او بر دل نماند

در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک

دست جان بروی بی پیمان بی	ای نصار اگر بر ایش جان می
عصبی است از بند کانت بند	حقی و قیومی بر حق زنده
سرفرازم در میان آبیا	کرده کر ترک سر کونی ملا
که شود زو منقذی بیعینری	میوان دادن باه حق سری
از توان زبید که ندی حلقم	ای نصار چون نونی از اتم
تا کر ابیستند مرد راه دین	حاضرند اینک تمام مرین
از نخستین تا اید همراه است	احمد مرسل که شایسته است
کز خلایق کیست دیگر بار	حاضرست و میکند بشنودا
تر داوار است خود شرمیده ام	ماز خجالت بر پیش افکنده ام
ز العطش بشو خروش کوه کان	ای نصار اکوش بکشایز کان
برگزیده ذوالجلال سرمدند	این پیمان ابل بیت احمد
چون دل عاشق بخشد ز خردش	سنگ صحرایضد ابد بخوش
که فرون دیدند از امت ستم	اینهمه بیعین بران محشم
بر ظهور عشق ایشان آمدند	بر سر راه سر راه آمدند
ایستاد در ملک شد نظم شاه	افشرد لغتها که بستند زلال

در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک

در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک

در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک
در این منقذی قوتی در ملک

عشق باشد غایت شرح رسول
برده نفس عین از راهت بخوا
تو در آنو همی که خواهم صاف
و نیجات همی شریعت فکست
اینجرف را ای اخی که هر محو
این شریعت کردیت سرشته است
هر چه خواهد نفس دوت آید
و آنچه در شریعت خلاف است
هر چه آید ناگوارت در مذق
اشکد گاهی سهل کرد پیش تو
نیست فعل عادی را عتبا
هر چه عادت در دین افست
شد چه عادت شرح بهر اکر
لاجرم چون شد و لا حکم دین
بر منافق صعب آمد حق

شرح لی عشقت هم نفس عین
دیده را بنگاهی برده کن آید
دل بشر مستقیم داشت
شرح جو کین شرح فکست
شرح خود را شرح پیغمبر مد
هستان شرحی که لغت است
شرح حق دانی و بروی سوز
در شک افتی کین دن از دست
کرده بر تو مصطفی تکلیف است
عادت است عادت کیش تو
تو کن بر دین عادی فحش
شرح پیغمبر نه شرح عادت
آمد از حکم شرح اندر ستود
غیر عادت بود آن بر منکر
هر کسی سر در آن پس طعن وقت

عشق باشد غایت شرح رسول
برده نفس عین از راهت بخوا
تو در آنو همی که خواهم صاف
و نیجات همی شریعت فکست
اینجرف را ای اخی که هر محو
این شریعت کردیت سرشته است
هر چه خواهد نفس دوت آید
و آنچه در شریعت خلاف است
هر چه آید ناگوارت در مذق
اشکد گاهی سهل کرد پیش تو
نیست فعل عادی را عتبا
هر چه عادت در دین افست
شد چه عادت شرح بهر اکر
لاجرم چون شد و لا حکم دین
بر منافق صعب آمد حق

عشق باشد غایت شرح رسول
برده نفس عین از راهت بخوا
تو در آنو همی که خواهم صاف
و نیجات همی شریعت فکست
اینجرف را ای اخی که هر محو
این شریعت کردیت سرشته است
هر چه خواهد نفس دوت آید
و آنچه در شریعت خلاف است
هر چه آید ناگوارت در مذق
اشکد گاهی سهل کرد پیش تو
نیست فعل عادی را عتبا
هر چه عادت در دین افست
شد چه عادت شرح بهر اکر
لاجرم چون شد و لا حکم دین
بر منافق صعب آمد حق

عشق باشد غایت شرح رسول
برده نفس عین از راهت بخوا
تو در آنو همی که خواهم صاف
و نیجات همی شریعت فکست
اینجرف را ای اخی که هر محو
این شریعت کردیت سرشته است
هر چه خواهد نفس دوت آید
و آنچه در شریعت خلاف است
هر چه آید ناگوارت در مذق
اشکد گاهی سهل کرد پیش تو
نیست فعل عادی را عتبا
هر چه عادت در دین افست
شد چه عادت شرح بهر اکر
لاجرم چون شد و لا حکم دین
بر منافق صعب آمد حق

عشق باشد غایت شرح رسول
برده نفس عین از راهت بخوا
تو در آنو همی که خواهم صاف
و نیجات همی شریعت فکست
اینجرف را ای اخی که هر محو
این شریعت کردیت سرشته است
هر چه خواهد نفس دوت آید
و آنچه در شریعت خلاف است
هر چه آید ناگوارت در مذق
اشکد گاهی سهل کرد پیش تو
نیست فعل عادی را عتبا
هر چه عادت در دین افست
شد چه عادت شرح بهر اکر
لاجرم چون شد و لا حکم دین
بر منافق صعب آمد حق

محمد را کردار حرام آن نیست
 کردار او که اوست به دلیل از کرم
 شرکی اعظم تر بدان از ما و من
 حرمت عالم اگر گفتار او است
 گفت اگر او با حاجت کن نما
 غیبت از فرمود و درین باب است
 آن ترا در طبع چو شد سازگار
 بهیچ تکلیف و لایت کار زن
 کشت آن تکلیف چو حکم رسول
 بعد پیغمبر معاین فرقه
 و قریشیان کردند با
 خود سر و خود کام بر میسر
 تا غضب حق سلطان از آن
 آنکه زین اسلام خبر صورت
 که شود و کز آل عثمان کس میر

گفت به خمر است از مال حرام
 بهم خمر کن گفت از شرک و منم
 بهر منم گفت اوست ایمن زن
 عالم بیدین هم او گفتا بلاست
 بهم ز کبر و کینه کن گفت احزان
 حجت نیا گفت اسیر ز حجت
 این یک آمد در دست نا کو ا
 نا کو ا را مد لطیف مشرکان
 مشرکان کردند از مغنی کول
 در کار کفر و عصیان غرقه
 کشت جنگ عاقبت فاش با
 غاصب حق سرکش از جید شد
 دین پیغمبر مکر باید حشمت
 خار تدبیرش چنین دل خلیل
 میشود آل علی بشکند سیر

نیست خبری و خودش بدست
ای اخی کن تیر هوش خوش
هوش خلقان کر که بدیجا کجا
چونکه هوش انخلایق مردود
لاجرم نام رسول الله
تو شورا تقوم کین نادانی است
حبت نیا قلبهار اخته و است
هوش مردم کر بجا بدر ایگان
غیر احمد سر کینه هم
جمله میدند خلق انظلمه
و اشیرت کس نکفتا زینجفا
زان یکی که هست از برافرد
این مان هم کر فقیری پاک و لوق
بین چنان خوفاشی اشیر عیاس
حرف او خوا شکست از شرع

هست انقومی که میدانی تو
 یک شنو صحبت در دلش را
 غضب حق مر قننی بشد کجا
 ز کث غفلت فتمت از حور و ده بود
 بود و در و غول میزد در ایشان
 دین بدست او که دنیا فاست
 بهوشش آن نامرد ما ز ابسته داشت
 می شدی مخراب کی جای سگان
 نزد بان رو به دوزخ نه سم
 کس نیاید در خروش و آه
 و بر حق میگرد حکمی مر قننی
 به صدای اشیر لیت بر فلک
 نکته عشق علی گوید کس خلق
 گفته صوفی کفر و خون او هست
 باید شن خراج فرمود از لب

[illegible]

مستوفی از دستش زدن و دست
کریل داری ولای ارضی
فوتی بر صورتش از کف
جدا کف از کف بدین است
دانش در کام او دل
زنان که ان اسلام پاک
فوت ولای بونوا
عهد

گفت ائمه گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است

بر وجود جبر سبب لا کشید کرد پاک از گرد بستنی خانه رو بوحده کرد و از گشت گشت ای اخی ناهست با خود جویت بل حال فقر است ایری از جفیدان بگره توفیق ابرق گفت باشد نزد من ویش آن تو که تو تالا الله الله است کرده تهلیل غیر حق بعین سازد این تهلیل از شرک خلاص شرک باطن غیر شرک ظاهرا روی مرقم نیست اینجا محو تو تهلیل از بحر مرقم موقی هست تهلیل حق که با	جان بجان داد و سرز آلا کشید ده سرای دل برون بجان را بلکه او خود نکته توحید گشت هر یک جویت از در پوشیت که خدا او خود نماند آگاهی نکته بشنو چو هوش او فوق که خدا را هم ندان این بدن فی دل از توحید حقت اگر است را که از او هم است و حق نبود فی ز شرکی که ز بند از و می عقل عاصه ز بیعتی قاصرا بلکه باشد با فقیر با مقام فی سوحد بل بظا هر مومنی کردی اندر بحر جمع و نور
---	---

حکایت شیخ شبلی رحمه الله و آقا گفتنش

گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است
 گفتند که این را که می بینید از دست خداوند است

مانده پنداری که گویم اید صل هر کرا این اعتقاد است ای بلکه هست این ترک اعمال ای تا با حالت خست کمری بر عمل زن بای عدلته باش	چو نشوی اصل ما ترک عمل هست از ندیق و صریح زند کت مانند آن عملها در نظر بنده خویشی تونی عبد الهی از میکن ترک کیشاه باش
--	---

در میان شهادت عبد الله بن مسعود

بر لبم چون نام جدا شد وقت وقت میدانداری جدا شد در کنار هم خود گشت او شد اندر اینجا نیک تحقیق مراست و مقام اما گویم با تو را زانکه تا اینجا نباید و رسم تو چون نبای فهم بر غلت و خرج بر تو فهم انداخت اول ساق کردی از صرف نبای عین	هر چه خرق عشق از نظر ما گاه وقت گو برادر زاده شافیه است معنی ترک عمل زو شد پید چون بفهم راز توفیق مراست حل آن ز رسم نامی بر حجاب پس گویم تا لغز دهنم تو فهم بید خلعت کاش خرج و خرج بی عوض شد خرج نیک بماند جوهرت بیوده شد خرج عین
---	---

ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت

ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت

ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت

ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت
ببینان از این صفت که با این صفت

سوسى مطلب و كه جسد عشق
 مانده بود از بهرمان محقق
 بر سر ابرخ عم خوش از خمكاه
 ويد دارد قصد قتل ذوالجلال
 ورنه باشد هم خيالى بازى است
 يا نقش مفعلى اينهم صورت
 يا كه خاك خروشا است با
 تا تو پندارمى كه صورتش فاش
 آرى آرى بى تغيير ذات است
 ذات حق را از تغييراك دان
 خاك باشد هر زمان در افلاك
 بوتر ايش در مقام جسم دان
 چون ز اسما داد حق اكاهم
 ذات را در عالم جسم دولى است
 زانكه انجافى بكنجد رسم دهم
 بسته جان بكف بر راه شاه عشق
 در سراقق يادكارى از حسن
 ان زمان انداخت در نگاه
 ابترى يا هست گفتا انجبال
 حق ايسر باطل از مساوى است
 بنهم رسته هاى انمى حايست
 تا نيفته مر برون از رده را
 هر چه زان دارد ذوالالملك
 و آنچه كرده منقلب مخلوق است
 هامين تغير و صف جسم خاك دان
 بنده ذات حق آن بوبرا
 هم عقيش در صفات اسم خوان
 شايد از خوانى على اللهم
 در مقام ذات الله خودى است
 اسم كنج ذات را باشد طلسم

حقیقتش که در این
 عالم هر چه هست
 از خاک و خاك است
 و در آخرت
 همه را از خاک
 برآوردند
 و در آن وقت
 هر كس را
 به قدر مقامش
 از آن
 پاداش دهند

در این عالم هر چه هست
 از خاک و خاك است
 و در آخرت
 همه را از خاک
 برآوردند
 و در آن وقت
 هر كس را
 به قدر مقامش
 از آن
 پاداش دهند

و ز نداری صحبت از دل چو کنی
 با ختی دل را و گشتی بسلم
 و ز نداری حرف و مغلوب منی
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگرزی سخت گویم در دست
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاه بی برد
 روز اول گزینمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از میکنم
 تا ز عشقت جان باشد فراق
 ورنه خود مجذوب و مجنون شام
 فی خبر از ره نه از منزل مرآت
 بین چکونه رهنما موی منست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دودید از خیمه بیرون باشا

ز اندل خوین شد افزون کنی
 باز کوئی بهلوان بر دلم
 چون شد از گرز میدان میکنی
 از توانا رفته است میدان
 گشته بندم بر کند بر حمت
 قتلگاه صد هزاران گشته است
 جو رکم کن صیت حرف مر
 پیش تیغ ترک هستی گفتا
 رهروانرا از ره آکه میکنم
 موشکاست آنکه اید در طریق
 گشته خرد از شک عشقت ششام
 فی خیال جان فکد دل مرا
 راهبر گاهی گاهی زهر است
 چون میدان جان عبد عشق
 زبید آری این ز نسل تو برا

و ز نداری صحبت از دل چو کنی
 با ختی دل را و گشتی بسلم
 و ز نداری حرف و مغلوب منی
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگرزی سخت گویم در دست
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاه بی برد
 روز اول گزینمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از میکنم
 تا ز عشقت جان باشد فراق
 ورنه خود مجذوب و مجنون شام
 فی خبر از ره نه از منزل مرآت
 بین چکونه رهنما موی منست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دودید از خیمه بیرون باشا

و ز نداری صحبت از دل چو کنی
 با ختی دل را و گشتی بسلم
 و ز نداری حرف و مغلوب منی
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگرزی سخت گویم در دست
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاه بی برد
 روز اول گزینمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از میکنم
 تا ز عشقت جان باشد فراق
 ورنه خود مجذوب و مجنون شام
 فی خبر از ره نه از منزل مرآت
 بین چکونه رهنما موی منست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دودید از خیمه بیرون باشا

و ز نداری صحبت از دل چو کنی
 با ختی دل را و گشتی بسلم
 و ز نداری حرف و مغلوب منی
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگرزی سخت گویم در دست
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاه بی برد
 روز اول گزینمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از میکنم
 تا ز عشقت جان باشد فراق
 ورنه خود مجذوب و مجنون شام
 فی خبر از ره نه از منزل مرآت
 بین چکونه رهنما موی منست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دودید از خیمه بیرون باشا

و ز نداری صحبت از دل چو کنی
 با ختی دل را و گشتی بسلم
 و ز نداری حرف و مغلوب منی
 و ز بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگرزی سخت گویم در دست
 هر سر مویم ز دلها پشته است
 ای که صد دل از نگاه بی برد
 روز اول گزینمت آشفتم
 ای که گاهی صحبت از میکنم
 تا ز عشقت جان باشد فراق
 ورنه خود مجذوب و مجنون شام
 فی خبر از ره نه از منزل مرآت
 بین چکونه رهنما موی منست
 هر که را خواهم کشم در راه عشق
 بر دودید از خیمه بیرون باشا

۲۹۸
روز هفتاد و نهم
در غلبه بر وجود
ایاران بر عجم
در روز هفتاد و نهم
ایاران بر عجم
در روز هفتاد و نهم
ایاران بر عجم

ز امر شه زینب ویدار خیمه
 چشم او بگرفت با حیف دروغ
 خواستش برون بزدن آلهام
 زور عشق از زور حس چهره نقین
 کی برد از باد ده زور کوزه دست
 عشق آمد زور عبد الله فرو
 میکشیدش اگر او بازور تن
 عشق او با عشق عبد الله سخت
 حس زینب میکشید اندر سرش
 شیوه حس کوشش و مساز دست
 سوی زینب با ملک میزد شاه عشق
 از برون میکرد آتش ان
 از برون میزد صد اکور ایگر
 کرد چون افروزد زور باد ده
 زور حس است حدی قرآ

با برد او را بسوی خیمه در
 تا نه بیند عستم خود را زیر تیغ
 نمی بزد در عشق کز زور حس
 حس بود مغلوب از زور افرین
 زور باد ده کوزه حس را شکست
 هر دو را از پنجه زینب ربود
 ورنه زینب عین عشق آتش کین
 عشق را دو خواند هر کس شکست
 عشق زینب سوی میدان کش
 پیش عشق انگوشش حس باز
 کش مهر کایه بقرمانگاه عشق
 از برون میگفت عبد الله بیا
 از برون میکرد جبهش عشق سر
 از کف زینب را بشهزاده
 نیست زور عشق را حد و عیار

بیاورد آن که در دست او
 دلش از کشته دارد و بی
 دل میزند و بدست می
 جان دل غمزه اش تا
 بیاورد دل مریضی
 دلش از کشته دارد و بی
 دل میزند و بدست می
 جان دل غمزه اش تا
 بیاورد دل مریضی

غلام احمد دین کے نام سے
 لکھا گیا ہے کہ یہ کتاب
 ان کے ہاتھ سے لکھی گئی ہے
 ان کے نام سے لکھی گئی ہے
 ان کے نام سے لکھی گئی ہے

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله
علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ
جنید قدس الله اسرار

شیخ نوری گفت و زوی با
 بست سی سال آنکه او را غایب
 غایب تا آنکه او حاضر بود
 هر چه تا آنکه کاین درج و سخن
 تا تو هستی من نیم ایدر کا
 با مریدان گفت شیخ با شکو
 در تحیر مانده سی سال است
 وجد و شوقش بگریه و اشیا
 گفت با او پس ایا مایل شو
 غریبش نکذاشت غیری در جهان
 غریب بودی موی موی هست

حرب من سخت بر باغم ز قید
 چو نشود حاضر من از وی غایبم
 چو نشوم پدید امن او غایب شود
 گوید او باید تو باشی با که من
 چو تو کم کشتی شوم من اشک
 حیرت در ویش نیست ای کرم
 کشته جانم و اله و حیران
 طاعتش یا آنکه ایسان کشته
 چونکه اش است قهار و غمنا
 نیست تا او هست غیری میان
 غایب است تا که این معلوم است